



جمع

ضمیمه نوجوان

شماره ۳۳ ■ ۸ آبان ۱۳۹۹

نوجوان
باز

۱۵

طنز

الکی که نیست! باید جرقه‌ای در ذهن زده شود و اصولاً راز ماندگاری شعر در همین مسأله نهفته است که تا لطف و مدد الهی و الهامی صورت نگیرد، شعر ماندگاری نیز آفریده نخواهد شد!»

مولانا قیصر امین پور این را گفت و آنگاه دستور داد تا آن هنرمند مجرم را مجازات کنند! جوخه اعدام سر رسیدند و متهم را پای میز مقاتله کشاندند.

هنرمند مجرم اما در مسیر، شانه‌اش به آن اثر هنری فاخر گیر کرد و کاغذ نقاشی بر زمین افتاد. آنگاه رد چکمه یکی از سربازان روی اثر ماند. نقش کفش و شیارهای پرا از خاک، روی لاله و بال سیمرغ نقش بست. صاحب اثر دوید و آن را برداشت.

در همان حال استاد که از این حادثه ناراحت شده بود، مکثی کرد و همان جا این شعر معروف خود را فی البداهه بر زبان جاری ساخت که:

مبادا روی لاله پا گذاریم

با جوشش این شعر هم هنرمند از مجازات نجات یافت، هم آن سربازان خیالی به دریچه خیال بازگشتند و هم قیصر امین پور از اجاره نشینی فارغ شد و تا همیشه در تاریخ ادبیات منزل کرد؛ حافظ وارا!

قبل از نقطه پایان باید عارض شد که گویا جناب قیصر امین پور به دو مسأله عادت داشت؛ یکی رعایت نکردن سکوت در کتابخانه‌های عمومی و دیگری تسلط بر دستور زبان عشق! شاهد مثال عادت اولش این دو شعر از خود اوست:

«ما بی صدا مطالعه می‌کردیم / اما کتاب را که ورق می‌زدیم / تنها / گاهی به هم‌نگاهی ... / ناگاه / انگشت‌های «هیس!» / ما را / از هر طرف نشانه گرفتند / انگار / غوغای چشم‌های من و تو / سکوت را / در آن کتابخانه رعایت نکرده بود!»

در خصوص عادت دومش همین بس که از فرط تسلط، او اولین کسی بود که برای عشق، دستور زبان تألیف کرد و خود نیز حتی می‌توانست زبان عشق را به شکل محاوره نیز تکلم کند.

وی با همین زبان هستی شمول با کودک و نوجوان و پیروپاتال، سخن گفت و تاوان این عشق را هم داد. قیصر ادب فارسی، بعد از اتمام «دستور زبان عشق»، جان به جان آفرین تسلیم کرد؛ رضوان خدا بر او باد.

شوخی کوچک با قیصر بزرگ

سید سپهر
جمعه‌زاده



آن آینه ناگهان،
آن آفتاب‌گردان،
آن تنفس صبح،
فرزند خوزستان،
آن توفان در

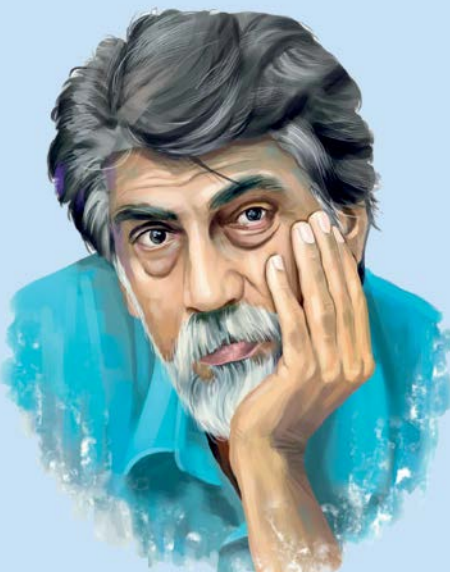
پرانتر، زاده اردیبهشت، عضو فقید فرهنگستان، آن قیصر کتابت، آن مرد با کفایت، آن شمع منزل ادب، آن ادیب مؤدب، مسحور شاعری‌اش از حور تا مور، شعر مجسم، قیصر امین پور - علیه‌الرحمه - شیخ‌الشیوخ شاعران عصر خویش بود.

گفتند روزی شیخ را که: «یا شیخ! این مرتبت شیخ‌الشیوخ را به چه یافتی؟» گفت: «از آن جهت که اَدُبُ الْمُرءُ، خَيْرٌ مِنْ دُهِبٍ» مریدان را سکوئی فرا گرفت که یعنی هان؟ از همین روی ادامه داد: «آن روز که طبابت دانشگاه تهران را وانهادم و به معاینه و معالجه قلوب خلق ... بر سبیل شعر و خط و ادب، روی آوردم، یافتم که امروز روز، مردمان، بیشتر درد دل دارند تا دل درد؛ در دسر دارند تا سردر، دچار دل‌تنگی‌اند تا تنگی عروق و قس علی‌هذه ...!»

شیخ چون این را گفت، باز مریدی بی ادب از انتباه صدا داد که: «شیخا! شما در دانشگاه، دامپزشکی، می‌خواندید؛ حال چه شده که از احوال مردمان سخن می‌گویید؟» که شیخ بر شیوه مجادله، پاسخ گفت: «دوست دارم ...»

در شرح احوال او البته آورده‌اند بعدها باراهنمایی آن استاد پیروقت، شفیع کدکنی، صاحب توفیق گردید تا از پایان‌نامه دکترای خود با عنوان «سنت و نوآوری در شعر معاصر» دفاع کند و مهرباطالی یزدن بر بیان آن مریدان بی ادب که می‌گفتند: «استاد نمی‌تواند دکتر شود!»

آن قیصر امین - که از قیصر بودنش هیچ وقت بالا کشیدن پاشنه به وقت جدال نصیبش نشد! - در منطقه بختیاری نشین خوزستان برای نخستین بار چشمش در چشم دنیا افتاد و از همان دم به جز چند مورد، اشعار فاقد وزن و نثر و در عین حال این نوع شعر را نیز هرگز نرزد نکرد و در کل آن قدریکی به نعل زد و یکی به

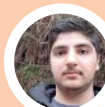


قسمت ششم

داستان دنباله دار

تلافی

آنچه گذشت



شروین منطقی

بعد از این که شایان با خودکشی ساختگی خودش، محسن را سورپرایز کرد، محسن نقشه‌های منسجمی کشید تا تلافی کند. محسن با کمک آریا و آرمین، خودکشی ساختگی برای سپیل

ترتیب دادند. حالا شایان در راه خانه سپیل است. بی‌خبر از همه چیز!

□ □ □

همگی خانه سپیل بودیم و آماده اجرای نقشه، مادر و خواهر سپیل، خانه دایی‌اش بودند و بهترین فرصت بود.

آرمین لوسترا را از سقف جدا کرد و طناب را محکم به زنجیر روی سقف آویزان کرد. نفسی کشید و اشاره کرد که همه چیز آماده است، من هم برای بار سوم سایت‌های پزشکی را بررسی کردم. ۱۵ ثانیه بدون اکسیژن، مشکلی برای سپیل ایجاد نمی‌کرد.

همه قایم شدند و آریا صندلی را آورد و گفت:

- فقط همینو پیدا کردم داداش محسن.

نگاهی به صندلی انداختم و گفتم:

- یکم بلند ولی فکر کنم خوب باشه.

ما بریم قایم شیم تا شایان نیومده.

رو به سپیل گفتم:

- یادت باشه، در پایین بازه. وقتی شایان رسید

پشت درخونه، صندلی رو غلت بده و آویزون شو.

بعدش هم تگون نخور تا من طناب رو پاره کنم.

قبلش یکم صورتت رو خیس کن که فکر کنه گریه

کردی. نفسست رو هم خوب حبس کن. همین.

سپیل با سرتایید کرد. من هم رفتم و با آریا و

آرمین در اتاق قایم شدیم. سپیل کمی صورتش

را خیس کرد و روی صندلی ایستاد. در خانه نیمه باز

بود و بعد از چند دقیقه، صدای پای یک نفر از راهرو

آمد. سپیل هم صندلی را غلت داد و آویزان شد.

فورا ساعت را نگاه کردم تا بیشتر از ۱۵ ثانیه نشود.

صدای گریان شایان از بیرون می‌آمد که سپیل را

صدا می‌زد. یک لحظه دلم برای شایان سوخت؛

بعدش به یاد خودم افتادم که چطور حالم را گرفته

بود. شایان حقش بود. یواشکی بیرون را نگاه

کردم. شایان سپیل را از پاهایش گرفته بود و اورا

به سمت بالا هل می‌داد و می‌گفت:

- سپیل! سپیل! با دست خودتو بالا بکش. یکی

کمک کنه!

۱۵ ثانیه تمام شد و من از اتاق بیرون پریدم و

داد زدم:

- سورپرایز!

آرمین و آریا هم خنده‌ای سردادند و تکرار کردند.

من همچنان که با چاقو به سمت طناب می‌رفتم،

شایان را نگاه کردم که گریه کرده و گوشه‌ای کز

کرده بود. حالش خوب نبود. اشک هایش را پاک

کرد و گفت:

- آخر کار خودتو کردی!

آرمین، سپیل را گرفت و منم در حالی که طناب را

پاره می‌کردم به شایان گفتم:

- خودت می‌دونستی که نمی‌تونستم بی خیال

بشم داداش. بدجور حالمو گرفته بودی. حالا

نوبت من بود!

آریا خیلی نگران سپیل بود. برادرش را کنار زد و گفت:

- داداش سپیل عالی بود. حالا دیگه پاشو.

اما سپیل دیگر تکان نمی‌خورد!

عکس بی قاب

هر شماره یک عکس اینجا می‌گذاریم و شما می‌توانید شعر، جمله یا هر چیزی که در مورد آن به ذهن‌تان می‌رسد برای ما ارسال کنید. بهترین عبارات در شماره بعدی ضمیمه به اسم خودتان چاپ می‌شود.

